

# نمایش کوتاه مذهبی

## ((پول بابرکت))

شبه پیامبر به همراه شبه علی (ع) نشسته و با هم گفتگو می کنند که راوی وارد شده و شروع به سخن می کند:

راوی: یک روز از روزهای همیشه خوب خدا، رسول گرامی اسلام از حضرت علی (ع) خواستند به بازار رفته و پیراهنی برای او خریداری کند، رسول خدا فرمودند:

پیامبر: علی جان، دوازده درهم به تو می دهم تا به بازار رفته و یک پیراهن برایم تهیه کنی، پیراهن من دیگر قابل استفاده نیست.

امیر مومنان: آقای من، هم اکنون امر شما را اطاعت و به بازار می روم ... در گوشه صحنه، مردی در حال تبلیغ اجناس خود می باشد.

مرد فروشنده: بفرمایید انواع پیراهن مردانه و بچه گانه جنس عالی دارم ... دست خالی نری که ضرر کردی ها.

امیر مومنان کمی لباسها را برانداز کرده و می گویند: همین خوب است، قیمت این پیراهن چقدر است؟

مرد فروشنده: ۱۳ درهم.

امیر مومنان: می توانم دوازده درهم خریداری کنم.

مرد فروشنده: مبارک انشا ... ، پول را گرفته و پیراهن را تحویل می دهد ...

امیر مومنان یک دور محل نمایش و سن را دور می زند و به حضور پیامبر می رسد.

راوی: بله عزیزان، وقتی حضرت علی (ع) پیراهن را تهیه و خدمت رسول خدا دادند، آقا نگاهی کرد و برانداز کردند و فرمودند:

علی جان از این خوش تر نبود ؟ کمی گران است.

امیر مومنان: برمیگردم و پس می دهم.

رسول خدا: مگر شرط گذاشتی که اگر برگردانی، بروشنده پس بگیرد؟

امیر مومنان: نخیر مولای من.

پیامبر خدا: برو بازار، اگر پیراهنی دیگر ارزان تر داشت بخر و اگر نداشت و قبول کرد، آن را پس بده.

امیر مومنان: به روی چشم رسول خدا.

راوی: آقای خوبان به بازار رفته و به فروشنده گفت که پیراهن دیگری داری؟ و فروشنده گفت نه و پول پیراهن را پس داد.

((این قسمت در حین روایت روای، پانتومیم اجرا می شود))

وقتی امیر مومنان، دوازده درهم را پس گرفت به نزد رسول خدا آمده و با هم به بازار رفتند که در مسیر بازار، کنیزی کنار دیوار ایستاده و گریه می کرد ...  
پیامبر خدا گفتند ...

رسول خدا: ای خواهر من، چرا ناراحتی و گریه می کنی؟

کنیز: صاحب من، ۴ درهم داده بود تا خرید کنم که در راه گم کرده ام.

رسول خدا: نگران نباش، خدا بزرگ است.

بیا این ۴ درهم را بگیر و خریدت را انجام بده.

راوی: ۴ درهم از ۱۲ درهم بدین شکل خرج شد و رسول خدا به مغازه ای رفت و پیراهنی را برانداز کرد ...

رسول خدا: این پیراهن مناسب من است ... رو به امیر مومنان می گوید قیمت آن ۴ درهم است.

پیامبر خدا پول پیراهن را داده و راه افتادند به ... ، مردی خدمت رسول خدا رسید و گفت:

مرد: من عریان را بپوشانید، ثواب دارد یک پیراهن برایم بخرید ثواب دارد ...

رسول خدا: همین طور است که می گویی این پیراهن را همین الان خریدم .. بگیر و بپوش.

راوی: رسول خدا بازگشته و با ۴ درهم باقی مانده، پیراهن دیگری خریدند به صورت پانتومیم ... و پس از بازگشت دوباره کنیز را در حال گریه دیدند.

پیامبر خدا با تعجب: خواهرم دوباره که گریه می کنی ... این بار چه شده؟

کنیز: کمی دیر شده می ترسم برگردم و صاحب من را مواخذه و به کتک بگیر.

پیام برخدا، لبخندی زد و گفتند: بلند شو ما را به خانه اربابت ببر و راهی شدند ...

پس مقداری راه رفتند، به خانه ارباب رسیده و درب زده و فرمودند سلام علیکم یا اهل الدار.

سپس لحظه ای دوباره گفتن سلام علیکم یا اهل الدار، صدایی نیآمد با رسوم که گفتند مردی آمده و گفتند  
علیک السلام ای رسول خدا، خوش آمدید.

رسول خدا: سلام مرا می شنیدی.

مرد صاحبخانه: بله، سلام شما را بار اول شنیده ام ولی دوست داشتم سلام بسیار و دعایت در حق ما مکرر  
گردد.

رسول خدا: این جاریه و کنیز کمی دیر کرده از تو می خواهم او را مواخذه نکنی.

صاحب خانه: به مبارکی قدوم بابرکت شما، او را آزاد می کنم.

رسول خدا: الحمدا... خدا را شکر و رو به امیر مومنان هیچ دوازده درهم بابرکتی ندیده بودم که برکتش به این  
عظیمی باشد که خدای تعالی ۲ برهنه را پوشانده و یک بنده را آزاد کند.